

افسانه‌ی تولدِ هدوار

## دیباچه

در مناطق جنوبی نوعی درختِ انجیر وجود دارد که به آن انجیرِ هزاردست می‌گویند. ویژگیِ این درخت آن است که شاخه‌هایش به سمتِ پایین رشد می‌کنند. این شاخه‌ها خود را به خاک می‌رسانند و در خاک ریشه می‌زنند و از این شاخه‌ها باز شاخ و برگِ جدیدی می‌روید و این شاخه‌ها نیز باز خود را به خاک می‌رسانند و ریشه می‌زنند. و به این ترتیب، بعد از مدتی دیگر نمی‌توان تنه‌ی اصلیِ درخت را از این شاخه‌های درخاک‌فرورفته تمیز داد. و درواقع نمی‌توان فهمید کدام شاخه سر از خاک درآورده و کدام‌یک سر در خاک فروکرده.

شاید برخی با خود بگویند که این کار (یعنی یافتنِ تنه‌ی اصلی) لزومِ چندانی هم ندارد. اینان اگر بدانند که تمام این شاخه‌های فرعی درست مانند شاخه‌ی اصلی و حتی بهتر از آن میوه می‌دهند، در عقیده‌ی خود راسخ‌تر هم خواهند شد. انجیرِ هزاردست ظرفِ مدتی کوتاه، به حجمی باورنکردنی می‌رسد و عملاً تبدیل به جنگلی کوچک می‌شود. تنها یکی از

این درخت‌ها می‌تواند غذای چند خانواده‌ی پرجمعیت را تأمین کند.

اما واقعیت این است که خوشبختی این خانواده‌ها بیش از یک نسل دوام نخواهد آورد. زیرا ریشه‌های جدید ریشه‌ی قدیمی را در خاک محاصره می‌کنند و ذره‌ذره آن را از بین می‌برند. و در نهایت، درخت یکسره خواهد خشکید. انجیر هزاردست با هر هزار دستش خود را خفه می‌کند. و بدبختی بزرگ‌تر آن که زمین آن ناحیه (که روزی جنگلی پرحاصل بود و اینک گورِ درخت است) تبدیل به شوره‌زاری لم‌پزرع خواهد شد.

کارِ دهقانِ ماهر این است که از همان ابتدا درخت را زیرِ نظر بگیرد. تنه‌ی اصلی را با علامتی معلوم کند و مدام آن علامت را با رنگ‌های تازه نو کند تا در اثر باران و رطوبت محو نشود. و شاخه‌های جدید را با طناب و چوب و سایر ابزارها به سمتِ بالا هدایت کند و آن‌ها را از خاک و از ریشه‌ی اصلی دور نگه دارد. و بوده‌اند دهقانانِ هنرمندی که برای این کار از دیوار استفاده کرده‌اند و شاخه‌ها را به روی دیوار هدایت کرده‌اند و نتیجه آن که درخت به جای جنگلی خودرو و روبه‌موت، به باغی زیبا و ماندگار تبدیل شده.

البته این وقتیست که دهقانان از همان ابتدا بر بالینِ درخت حاضر بوده‌اند و جلوی شروعِ بیماری را گرفته‌اند. اما گاهی کار دشوارتر است. و آن وقتیست که درخت تا حدی رشد کرده و بعضی شاخه‌ها خود را به خاک رسانده‌اند. و در آن وقت، باید روش‌های پیچیده‌تری به کار برد. دهقانان حفره‌های عمیقی در زمین ایجاد میکنند و به درونِ خاک می‌روند و ردّ ریشه‌ها را به دقت دنبال می‌کنند و می‌کوشند تا با توجه به شکل و شمایلِ ریشه‌ها و با تعقیبِ مسیری که ریشه‌ها در خاک پی گرفته‌اند، اصل را از فرع تمیز دهند. البته که کارِ خطیریست و هر آن ممکن است به اشتباه شاخه‌ی اصلی را قطع کنند و خود باعثِ مرگِ زودهنگامِ درخت گردند. اما هیچ طبیبِ عاقلی از بیمِ مرگِ بیمار، دست از معالجه‌ی او بر نمی‌دارد. و حتی اگر نتوان در نهایت درخت را نجات داد، دهقانانِ خستگی‌ناپذیرِ ما با تلاش‌هایشان مرگِ درخت را سال‌های سال به تعویق می‌اندازند.

□

مایه‌ی تأسف است که این فنِ دقیقِ تابه‌حال تنها در میانِ کشاورزان و روستاییان رایج بوده و از میانِ حکیمان و علما و ادیبانِ ما تابه‌حال چنین دهقانِ چیره‌دستی برنخاسته. و باعثِ شرمساریست که مهم‌ترین داستانِ ملتِ ما، یعنی قصه‌ی تولّدِ

هدوار، سرنوشتی شبیه به سرنوشتِ انجیرِ هزاردست پیدا کرده. و چنان جنگلِ تودرتویی شده که کارِ هرس کردنش ممکن است تا نسل‌ها به طول بینجامد.

از این گناهِ بزرگ احدی مبرا نیست. تقصیر متوجه تک‌تکِ ماست. از پیرزنان و پیرمردان و راویان و آوازخوانان گرفته تا حکیمان و شاعران و روحانیان و پادشاهان. همگی در بیمارترکردنِ این قصه شریک‌ایم. ما و پدران و مادرافان نه تنها کوششی در اصلاحِ درخت نکرده‌ایم، بلکه با سماجتی عجیب شاخه‌ها را گرفته‌ایم و در خاک فروکرده‌ایم. و این‌گونه با دستِ خودمان مرگمان را شتاب بخشیده‌ایم. و بر کسی پوشیده نیست که حیاتِ ملتِ ما به حیاتِ این قصه گره خورده است.

هرکه هرچه دستش رسیده در این قصه ریخته. و چنان اباطیلی را واردِ قصه کرده‌اند و آن را با چنان مهملاتی انباشته‌اند که لاجرم در میانِ برخی از فرهیختگانِ ما، و خاصه جوان‌ترها، این عقیده رواج یافته که قصه از اساس دروغ بوده. معمولاً این جوانان را به بادِ نکوهش می‌گیرند. اما آن‌که به راستی سزاوارِ نکوهش است ماییم که در کارِ مراقب از شاخه‌ی حقیقی تا این اندازه سستی کرده‌ایم.

□

من، *میخان* پسر *سروغان*، از دیرباز آرزو داشتم که دست به چنین کاری بزنم و بکوشم تا روایتی هرچه بی‌نقص‌تر از قصه‌ی تولد *هدوار* به دست دهم.

آرزوی من آرزو می‌ماند، اگر که الطافِ بی‌کرانِ جنابِ *اسعود زناگیم*، پادشاهِ بزرگِ *شرازیم* شاملِ حالِ من نمی‌شد.

در ذکرِ کارها و در شرحِ صفاتِ این بزرگ‌ترینِ بزرگان، بایسته است که ورق‌های بی‌شمار سیاه کرد. که کرده‌اند و می‌کنند و آیندگان نیز در بابِ بزرگی و جلال و رشادت و تدبیر و صِدالبتّه در بابِ ادب‌دوستی و ادیب‌پروریِ ایشان دادِ سخن خواهند داد. کتابِ کوچکِ من نحیف‌تر از آن است که باری بدین سنگینی را تاب بیاورد. امید من تنها آن است که این کتابِ شاهده‌ی باشد برای آیندگان و گواهی باشد، هرچند کوچک، بر بزرگی و رادمردیِ ایشان.

□

پنج سالِ پیش بود که جنابِ *زناگیم* از این آرزوی من مطلع شدند. و آن را عینِ آرزوی خود یافتند و این آرزوی بزرگ را برای ملتِ خود نیز کردند.

و از بختِ بلندِ من بود که شاهِ بزرگ به من اعتماد کردند و کتابِ بی‌مقدارِ خویش را به چنین کارِ بزرگی امر فرمودند. ایشان مرا از تمامی کارهای دولتی معاف کردند. و من در سایه‌ی حمایت‌های ایشان، پنج سالِ تمام، شب و روزم را صرفِ این کار کردم.

کارِ من از شهرِ خودمان، یعنی سرازیم، آغاز شد. به فرمانِ جنابِ زناگیم تمامِ اوراقِ کتابخانه‌ی شاهی در اختیارِ قرار گرفتند و من همه را به دقت خواندم و ثبت و ضبط کردم. البته که کار به همین جا ختم نشد. چراکه نمی‌شد تنها به اسنادِ سرازیم اعتماد کرد. پس راهی سفری دور و دراز شدم. و به شوآشیم و روماریم و اشوغیم سفر کردم. و کهن‌ترین کتاب‌ها و اسناد را گرد آوردم؛ چه آن‌ها که در خزانه‌های شاهی بودند و چه آن‌ها که در خانه‌ی حکیمان و علما پراکنده بودند. همه را گرد آوردم و خواندم و خلاصه‌ی مطالبشان را نوشتم. اما خطا بود اگر می‌پنداشتم که تمامی قصه در کتاب‌هاست. پس به سراغ مردم هر چهار جزیره رفتم. و آوازهایشان را شنیدم. و در جشن‌هایشان نشستم. و به قصه‌هایشان گوش دادم. و روایت‌های بسیاری را سینه‌هایشان بیرون کشیدم و مکتوب کردم. و در سالِ سوم با کوهی از ورق به سرازیم برگشتم.

در آن وقت تقریباً هرچیزی را که به نوعی به قصه‌ی هدوار مربوط می‌شد گرد آورده بودم. و دو سالِ آخرِ صرفِ نوشتنِ متنِ قصه شد.

روایت‌های جعلی و مشکوک را حذف کردم و روایت‌های صحیح‌تر را - که غالباً در منابع مختلف پراکنده بودند - منظم کردم و به هم پیوند دادم. و در جاهایی که تعیینِ روایتِ صحیح ناممکن بود یا اختلافاتِ قابلِ توجه و مفیدی وجود داشت، مطالبِ لازم را در حاشیه‌ی متن نقل کردم تا نه متنِ قصه ناهموار شود و نه آن نکته‌ها از قلم بیفتند. دیگر آن که به احترامِ همه‌ی راویان و نویسندگان و شاعرانِ نامدار یا گمنامی که پیکره‌ی قصه‌ی هدوار را - هرچند بیمار - تا به امروز حفظ کرده‌اند و به دستِ ما رسانده‌اند، در جای‌جایِ قصه عبارات و جملات و اشعاری را از ایشان نقل کردم. این جمله‌ها را، که عیناً از منابعِ مکتوب و نامکتوب واردِ قصه کرده‌ام، با قلمی متفاوت نوشته‌ام تا از باقیِ متن، یعنی از نوشته‌ی خودِ من، قابلِ تشخیص باشند.

حاصلِ این زحمتِ پنج‌ساله متنی شد کامل و پیراسته از افسانه‌ی تولدِ هدوار. و صد البته شاخه‌های بسیاری هنوز دور از چشمِ من در خاک مانده‌اند. امید است که آیندگان خطاهای میغانِ کاتب را بر او ببخشایند و در اصلاحِ آن



بکوشند و برای روحِ غمگینِ او آرزوی سرور کنند و بر سرور  
و مخدومِ او، پادشاهِ بزرگوار جنابِ اسعود زاناگیم، درودهای  
فراوان بفرستند.

## پاره‌ی اول

۱

از بالا شبیه یک دهانِ بزرگ بود. یک دهانِ بازِ شناور. دو لبه داشت، حدوداً موازی هم. این دو لبه در یک جا به هم برخورد می‌کردند و به نیم‌دایره‌ای بزرگ‌تر می‌پیوستند. و این دهانِ باز، جزیره‌ی **سهوریم** بود.

۲

آفتاب به سختی می‌توانست خود را به زمینِ سهوریم برساند. زیرا شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درختانِ مانندِ سایه‌بانی بزرگ جزیره را در بر گرفته بودند. و جزیره به همین خاطر همیشه قدری تاریک بود.

در ساحلِ شرقیِ جزیره-یعنی در اولین جای جزیره که آفتاب را می‌دید- دو کوه بود، یکی بلند و یکی کوتاه. و میانشان دره‌ای بود، شبیه یک گهواره‌ی کوچک. و در آن دره هیچ درختی در نمی‌آمد. یک تکه زمینِ خشک و برهنه بود. و به همین خاطر همیشه روشن بود.

ساکنانِ سهوریم عبارت بودند از: افراهای غولپیکر، مارهای ریز و درشت، درختانِ نارگیل و فندق، خرگوش‌های سفید و سیاه، اسب‌های کوتاه‌قد، درختانِ خشکیده‌ی انار، لاک‌پشت‌های دونده، کلاغ‌ها و قورباغه‌ها، درختانِ بادام و انجیر، سروها و بیدها و گل‌ها و علف‌های خودرو؛ و **یوکیمِ گدا**، که آن روز تولّدِ نهصد سالگی‌اش بود.

البته یوکیمِ گدا دقیق نمی‌دانست که چندساله است. هر روز که خورشید را می‌دید، تکه‌چوبی را به عنوانِ علامت در گودالی می‌گذاشت و بعد تهِ سال، چوب‌ها را دور می‌ریخت و به جایشان قلوه‌سنگی می‌گذاشت، به نشانه‌ی سال. که البته این کار هم با بی‌دقتی همراه بود. زیرا همیشه تعدادی از چوب‌ها در خاکِ مرطوبِ جزیره می‌پوسیدند.

به هر حال، یوکیمِ گدا هر روز وقتِ زیادی را صرفِ شمردنِ چوب‌ها و سنگ‌هایش می‌کرد. و طبقِ تقویمی که خودش ساخته بود، آن روز را روزِ تولّدِ نهصدسالگی‌اش فرض کرد.

نهدسالگیِ یوکیم قدری مبالغه‌آمیز هم اگر باشد، دیگر جوان نبود به‌هرحال. اگرچه موها و ریشش را، با رنگی که از شیرهی سدر و خاکسترِ لاک‌پشت درست می‌کرد، همیشه سیاه نگه می‌داشت اما چین و چروکِ صورتش آن‌قدر زیاد شده بود که دیگر خود را جوان نداند.

درباره‌ی شکل و شمایلِ یوکیم گدا، گفته شده که موها و ریشش به زمین می‌رسیدند. اما آن‌ها را همیشه مرتب نگه می‌داشت. و موهایش را، روزهایی که سرِ ذوق بود، گفته‌اند که گیس می‌کرده و دورِ گردنش می‌انداخته. و قدِ بسیار بلندی داشت. البته باید گفت که تنه‌ی بلندی داشت. چراکه یوکیم پا نداشت. و دقیق‌تر اگر بگوییم، نافِ او آخرین قسمتِ بدنش بود.

ممکن است این‌طور خیال کنید که پس به سختی و به کندی حرکت می‌کرده. البته این‌طور نبوده که هیچ، برعکس، بسیار تند و چالاک هم بوده. یوکیم دست‌های بلند و ورزیده‌ای داشت. و در آن نهصدسال (فرض کنیم که نهصدسال) آن‌قدر فرصت داشته که بر این نقصِ جسمانی‌اش غلبه کند.

به راحتی از بلندترین درخت‌ها بالا می‌رفت. و لاک‌پشت‌ها و خرگوش‌ها را به آسانی شکار می‌کرد. در کار میوه‌چینی و ماهی‌گیری استاد بود. و هر وقت می‌خواست جزیره‌اش را واریسی کند، به راحتی از کوه بالا می‌رفت و از آن‌جا تمام جزیره را و آب‌های اطراف را زیر نظر می‌گرفت. و تمام درخت‌ها و حیوانات و سنگ‌های جزیره را تک به تک می‌شناخت. و خواص هرکدام را به تجربه دریافته بود. و معجون‌ها و دواهای زیادی می‌ساخت که بعضی درمانگر بودند و بعضی کشنده. و می‌دانست که هرکدام را چه‌گونه و در چه وقت باید به کار برد. که مثلاً ترکیب برگ نارگیل با پر کلاغ درمان بی‌خوابی است. و خاک ساحل غربی جزیره اگر با خون خرگوش سیاه مخلوط شود درمان جنون است و اگر با خون خرگوش سفید بیامیزد جنون‌زاست. و برای آن که این کشفیاتش را فراموش نکند، آن‌ها را با خطی بسیار ابتدایی - که بیشتر به نقاشی شبیه بود - روی تخته‌سنگی نوشته بود.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> ده سال پیش بود حدوداً که ماهی‌گیران اهل تلیوار کتیبه‌ای سنگی را با خود به ساحل آوردند. خود من هنوز نتوانسته‌ام آن را ببینم. (سال پیش که من به تلیوار سفر کردم از این کتیبه به سختی مراقب می‌شد و دیگر مشاهده‌ی آن به راحتی ممکن نبود، خاصه برای غریبه‌ای مانند من که از قضا مأموریتی هم از طرف شاه شرازیم داشت.) اما کسانی که آن را دیده‌اند می‌گویند که تکه‌سنگی ست بیضی‌شکل به طول هشت سمار و عرض سه سمار. و بر هر دو -

البته یوکیم به غیر از این‌ها مهارت‌های دیگری هم داشت که  
خاصه در نهمین سالِ زندگی بسیار به کارش آمدند.

بگذریم. یوکیم گدا یکه و تنها در سهوریم زندگی می‌کرد. تنها  
که نه البته، درختان و حیوانات و سنگ‌ها و زمین و دریا  
همسایه‌های او بودند. اما خانواده‌ای نداشت.<sup>۱</sup> و زنی یا  
مادری نداشت. و فرزندی، هنوز نداشت.

---

طرف آن بارنگِ قرمز چیزهایی نوشته شده. در همان ایام این عقیده به وجود  
آمد (به خصوص در میانِ تلواری‌ها) که سنگِ کشف‌شده همان کتیبه‌ی یوکیم  
گداست. البته ما باور نکردیم. و بسیاری گفتند که این جعلِ خودِ  
تلواری‌هاست. آخر چه کسی باور می‌کند که یک کتیبه این همه سال زیر آب  
سالم بماند؟ البته دلایلی هم در دفاع از کتیبه اقامه شد. و مثلاً گفتند که  
نمونه‌ی این خط در هیچ‌یک از سنگ‌نوشته‌ها و کتاب‌های کهن دیده نشده.  
به‌رحال، انتسابِ این کتیبه به یوکیم اگرچه در ابتدا طرفدارانِ زیادی داشت،  
امروزه دیگر عقیده‌ی منسوخ‌ی است. اما هنوز هم حکیمانِ تلوار مشغولِ  
مطالعه‌ی کتیبه‌اند، بی آن که به نتیجه‌ی قابلِ قبولی رسیده باشند.

<sup>۱</sup> در برخی روایاتِ غیر رسمی مطالبی درباره‌ی شجره‌نامه‌ی یوکیم وجود  
دارد. برخی منابع افراط کار حتی نام صد نفر از پدرانِ یوکیم را فهرست  
کرده‌اند. و میانِ عوام‌الناس قصه‌ها و افسانه‌های بی‌سروته‌ی هم درباره‌ی  
پدرانِ فرضیِ یوکیم رواج دارد و سینه‌به‌سینه نقل می‌شود. به عقیده‌ی من  
همه‌ی این قصه‌ها بی‌پایه و اساس‌اند. عوام‌الناس خوش دارند برای خودشان  
افسانه‌سرایایی کنند. به گمانِ من تقصیرِ اصلی متوجه دولتیان و روحانیان است.  
مردم وقتی کار و مشغله‌ی جدی نداشته باشند، خودشان را با افسانه‌سازی‌های

درست روشن نیست که در آن روزِ موردِ بحثِ ما یوکیم کی از خواب برخاست. اما این را می‌دانیم که تا بعد از ظهر، به سختی مشغولِ محاسبه‌ی سنش بود.

گودالی که پیش‌تر ذکرش رفت درست در مرکزِ جزیره واقع شده بود، یعنی دورترین جای ممکن از آب. یوکیم در رابطه با دریا همیشه بسیار محتاط بود. و همیشه این واهمه را داشت که دریا به گودالِ سنش دست‌درازی کند. به همین دلیل انبارِ چوب‌ها و سنگ‌هایش را جایی تعبیه کرده بود که از دستبردِ موج‌ها در امان باشد.

خورشید هنوز به سرایشب نیفتاده بود که یوکیم آخرین چوب را شمرد و سپس دسته‌ی چوب‌های سالِ آخر را با سنگِ

این‌چنینی و با تحریفِ روایت‌های تاریخی سرگرم می‌کنند. و نتیجه‌اش می‌شود مطالبی نظیر همین شجره‌نامه‌ی خیالیِ یوکیم و روایت‌هایی که پیرامونِ آن شکل گرفته. اگر بنا بر افسانه‌سرایی باشد می‌توان سیاهه‌ی اجدادِ یوکیم را به صد که هیچ، به هزار و به ده‌هزار هم رساند. اما چنین کاری نه تنها بی‌اساس است، بلکه بی‌حاصل و بی‌انجام هم هست. در هیچ کدام از روایت‌های رسمی و متواترِ ذکری از پدر یا پدرانِ یوکیم در میان نیست. و من نیز در این‌جا از ذکرِ نامِ این افرادِ خیالیِ خودداری می‌کنم.

نهدسالگی اش جایگزین کرد. سپس گودال را با خاک پر کرد  
و به پشت خوابید. و به آسمان چشم دوخت.

۷

مشخصاً آن روز برای یوکیم گدا روز مهمی بوده: روز ورود به  
نهدسالگی و روزی که قرار بود آخرین روزِ روزهی بزرگِ  
یوکیم باشد.

مدتِ این روزه را هفت سال ذکر کرده‌اند. و گفته شده که در  
این هفت سال، یوکیم لب به آب و غذا نزد و بیش از هفت  
مرتبه نفس نکشید.

در یکی از سرودهای قدیمی، در این باب تشبیه دقیقی به  
کار رفته و من عینِ عبارتِ شاعرِ گمنام را در این جا نقل  
می‌کنم.

" او کمان بود. و هم زه کمان بود. و هم تیرِ کمان بود. و هم خود کمانگرِ  
خویش بود. و کمانگر هفت سال کمان را کشیده نگه داشت، تا تیر مهبیای  
پرتاب شود."

تمثیلِ شاعرِ گمنام را می‌شود این گونه تأویل کرد: یوکیم گدا  
هفت سال را در روزه به سر برد تا توانِ خود را به تمامی از  
دست بدهد. و آن‌گاه در آخرین روز، کوشید تا تمام نیروهایش  
را دوباره احضار کند.



یوکیم روزهای بسیاری را در انتظارِ آن روز شب کرده بود و شب‌های دراز را به خود وعده‌ی روز داده بود. "روزِ شادیِ سرمدی. روزی که در آن کارِ بزرگ به انجام می‌رسد."

اما آن‌چه رخ داد به خیالاتِ دور و درازِ یوکیم بی‌شبهت بود. روزی هفت‌ساله‌ی او با غمی ناخوانده به آخر رسید. و هنگامی که آخرین سنگ را در گودال گذاشت، قلبش را سنگین‌تر از همیشه یافت. ضعفی کشنده در تنِ خود حس کرد. و حزنی ناآشنا مثلِ مهی او را در بر گرفت.

گودال را با خاک پر کرد. و به پشت خوابید. و به آسمان چشم دوخت.

"از آسمان جز چند تکه‌ی کوچک معلوم نبود. پرده‌ای ضخیم از شاخ و برگِ درختان میانِ چشم و آسمان فاصله می‌انداخت. و از میانِ شاخه‌ها تنها چند نازک‌ی نور گذر می‌کردند و مانندِ ستون‌هایی به باریکی یک انگشت بر خاک قرار می‌گرفتند. و او خیره به این ستون‌های نحیف، به خوابی کوتاه فرو رفت."

و هنگامی که برخاست، خورشید به سرایشب افتاده بود. و بوی خاک بلند شده بود. و صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌رسید.

یوکیم گدا برخاست. و به یک جَست از درخت بالا رفت. و از آن جا به آسمان و به دریا و به سهوریم نظر انداخت. ابرهای تیره در آسمان به هم نزدیک می‌شدند و باران به آهستگی شروع به باریدن کرده بود.

یوکیم از درخت پایین پرید و به سمتِ ساحل به راه افتاد.

درست معلوم نیست که یوکیم طوفان را از کدام نقطه‌ی جزیره آغاز کرد. برخی گفته‌اند که جایی نزدیک به درّه بوده. و برخی گفته‌اند که از نقطه‌ی مابین دو لبه. به هر حال، یوکیم خود را به یکی از این دو نقطه رساند. چوبه‌ای را به عنوان علامت در خاک فروکرد و سپس از همان جا، راهپیمایی چند ساعته‌ای را در ساحل جزیره شروع کرد.

با یک دست تنش را به جلو می کشید و با دستِ دیگرش را به سمتِ دریا گرفته بود و از چپ به راست تکان می داد. گویی که پرده ای نامرئی را کنار می زند.

باران ساعت به ساعت تندتر می شد، و قدم های یوکیم هم. مدام به خورشید نگاه می کرد و خورشید هرچه فروتر می رفت، یوکیم بی قرارتر می شد.

قطره های باران بر صورتش می چکیدند و می ایستاد و دست از کار می کشید و وحشت زده قطره ها را از صورتش پاک می کرد. زیرا هنوز روزه اش به آخر نرسیده بود.

۱۱

در لحظه ی تلاقی خورشید با دریا، و شاید قدری پس و پیش، یوکیم گدا به نقطه ی آغاز رسید. و بی رمق بر زمین افتاد. کشان کشان خود را به چوبه رساند. و نشست. دست های بی جانش را بر چوبه گذاشت. و به آسمان نگاه کرد که سرخ یکسره بود. و سپس، با یک حرکت چوبه را از خاک بیرون کشید. ناگهان صدایی مهیب به گوش رسید. غرشی هولناک؛ و آن صدای موج بود که بعدِ هفت سال اینک سدِ ساحل را شکسته بود و به خاکِ سهوریم راه می یافت.

یوکیم فریادِ بلندی کشید. و خورشید در آب فرو رفت. و شب آغاز شد.

۱۲

یوکیم مدتی در آن جا درنگ کرد. تا شب کامل شد و دلش آرام تر گرفت. سپس برخاست و به سمتِ دره رفت.

پیش تر درباره‌ی دره گفته شد که زمینی بود جدا از کلِ جزیره. یک تکه کویر کوچک بود، در میانِ دو کوه. و در آن جا هیچ گیاهی، گفتیم که، نمی‌روید و حیوانات نیز معمولاً تنها هنگامِ جفت‌گیری به آن جا می‌رفتند و غیر از آن، به ندرت در آن زمینِ بی آب و علف پیدایشان می‌شد.

در دره هیچ نبود و فق یک لوحِ سنگیِ مسطح بود، به شکلِ مربع، و درست در وسطِ دره قرار داشت، جایی که سایه‌های دو کوه به هم برخورد می‌کردند.

۱۳

یوکیم بر لوحِ سنگی نشست. دستانش را دورِ تنش پیچید و سرش را بر سینه خم کرد و در خود فرورفت. و مدتی طولانی در آن حال باقی ماند. باران بند آمد و باد آرام گرفت. و صدای

موج فروکش کرد. ابرها کنار رفته بودند و ماه کامل بر دره می تابید.

یوکیم به آهستگی شروع به نفس کشیدن کرد. نفسی کوتاه کشید و هوا را به نرمی داد. و بعد نفسی بلندتر و باز بلندتر. هوای خشک دره به آهستگی وارد سینه‌ی یوکیم می شد و در تنش می تراوید.

سینه اش می سوخت. و قبلش به تندی می تپید. چراکه روزهای بسیاری را بی نفس گذرانده بود.

یوکیم عمیق و عمیق تر نفس کشید. و آن گاه که سینه اش از هوا پر شد، دهن باز کرد و زیر لب آوازی خواند.

البته آوازی که یوکیم در آن شب خواند، شباهتی به آوازهای ما نداشت. زیرا که یوکیم لال بود و آوازهایی که می خواند با صدای حیوانات و خش خش برگ ها و صدای باد تفاوت چندان نداشت.

شب سپری می شد. و یوکیم آوازش را زیر نور ماه تا به آخر خواند.

سپس دست به گدایی برداشت و همان‌جا در دره منتظرِ غذای خود نشست.<sup>۲</sup> و گفته‌اند که کمی بعد، صدای پا به گوش رسید. و ماده‌بزی سیاه از کوه کوتاه‌تر پایین آمد. و آمد و مقابلِ یوکیم ایستاد. یوکیم بز را به سمتِ خود کشید و لب‌هایش را بر پستانِ او گذاشت و مکید. و چون سیراب شد؛ بز را رها کرد. و بز دوباره از کوه کوتاه‌تر بالا رفت. و در سیاهی شب غیب شد.

۱۶

شب داشت به نیمه می‌رسید. و "روزِ شادیِ سرمدی. روزی که در آن کارِ بزرگ به انجام می‌رسد" به آخرین ساعتِ خود نزدیک می‌شد. و همه چیز آن‌گونه رخ داده بود که باید.

یوکیم برخاست و به سمتِ ساحلِ جنوبیِ جزیره به راه افتاد. و در آن‌جا بلندترین درختِ ساحل را پیدا کرد و از آن بالا رفت. برشاخه‌ای نشست و به شاخه‌ای تکیه داد. و یک نظر انداخت به سهوریم، که غرقِ سکوت و سیاهی بود. و سپس پلک‌هایش را بر هم گذاشت و به خلسه‌ای عمیق فرورفت.

---

<sup>۲</sup> در این باره بحثی هست. نگاه کنید به :

در این جا دوباره از کلماتِ شاعرِ گمناممان کمک می‌گیرم و  
نخستین پاره‌ی افسانه را با این جمله به آخر می‌رسانم:

کماندار زه کمان را رها کرد و تیر را بر فرازِ دریاها و تا  
دوردست‌ها پرواز داد.